

HEAVEN OFFICIAL'S
BLESSING
EXTRAS



Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimenes.ir

myAnimenes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

فصلهای اضافه – معجزه خدایان آسمانی

❁ فصلهای اضافی از فصل 245 تا 252

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال
لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid



فصل 252

تولد شاه اشباح

توضیحات:

✓ این فصل حاوی اسپویل هایی از فصل 53 رمان که شامل گذشته شیه لیان هست میشه.

✓ تولد هواچنگ روز دهم ژوئن هست و تولد شیه لیان پانزدهم جولایه.

اخیرا موضوعی فوری و بسیار مهم پیش آمده بود. بهمین دلیل شهر اشباح شدیداً اندیشناک به نظر میرسید. وقتی شیه لیان فهمید ماجرا چیست که اشباح مخفیانه به او همه داستان را گفتند با قلبی پر از نگرانی از جا پرید و گفت: «تولد؟!»
«دقیقا!»

هواچنگ، چنگجوی شهر اشباح، تولدش نزدیک بود و به زودی یک سال دیگر به سنش اضافه میشد.

شیه لیان اصلاً آماده نبود. او به شکل وصف ناپذیری اضطراب داشت و گفت: «۱-۱ این... این... قبلاً سان لانگ تو روز تولدش چیکار میکرد؟!»

اشباح با هیجانی پر آشوب جواب دادند: «معمولاً خیلی شادی میکنیم.»

«چیز خاصی نبوده، ماها معمولاً به برنامه ای آماده میکردیم...»

«ولی چنگجو اصلاً اهمیت نمیداد نه؟!»

با شنیدن این حرف شیه لیان گفت: «منظورتون چیه اصلاً اهمیت نمیداد؟!»

یکی از اشباح جواب داد: «چنگجوی پیر عمرا تولدشو جشن بگیره.»

«آره اون اصن به کارایی که تو روز تولدش میکردیم اهمیت نمیداد، حتی به نگاهم به هدیه هایی که مردم واسش می فرستن نمیندازه ... هر سال ما شادی میکنیم و واسه خودمون خوش میگذرونیم.»

«چنگجوی ارجمند پیر خیلی چیزا رو فراموش کرده انگاری اصلن یادش نیست

از روز اول کی بدنیا اومده.»

شیه لیان کمی فکر کرد و سریع تصمیمش را گرفت. از آنجایی که هواچنگ اهمیتی به تولدهای قبلیش نداده بود اینبار شیه لیان میخواست با راهی جدید تولدی متفاوت برگزار کند—مراسمی متفاوت و جالب تا آن روز او بتواند شاد باشد.

ولی چه فرقی بین تولد هواچنگ با خود شیه لیان و برعکس وجود داشت؟ مگر آنها شبیه هم نبودند؟

اول از همه او باید یک هدیه تولد آماده میکرد. شیه لیان شدیداً در فکر بود، باید چه چیزی آماده میکرد؟

اشباح به او خیره شدند: «دائوژانگ شیه، داری فکر میکنی چه هدیه ای به چنگجو بدی؟»

شیه لیان گفت: «اهوم... شرمنده م که اینو بگم ولی ... مطمئن نیستم چنگجوی شما چیو بیشتر از همه دوست داره می ترسم یه چیزی بهش بدم که مناسب سلیقه اش نباشه ...»

آن خوک^۱ قصاب گفت: «اووووووه، نگران چی هستی؟ اگه یه چیزی باشه که عمومی ارشد یعنی دائوژانگ شیه بهش میده مطمئنم چنگجوی ما از خوشحالی

^۱ فکر کنم مترجم قبلی گفته بود گراز ... الان بین چند نا مترجم گیر افتادم واقعا

بال درمیاره!!»

« آره من شرط می بندم حتی اگه یه تیکه آشغال پاره بهش بدی کیف میکنه ...اصن مگه ممکنه هدیه عموی...دائوژانگ شیه با بقیه قابل مقایسه باشه؟!»

شیه لیان خنده ای سر داد، احساس میکرد این حرفها زیادی خودستایانه و ابلهانه هستند و صداقت چندانی در آنها نیست: «نمیشه اینطوری گفت ... انتخاب یه هدیه باید با دقت و ملاحظه انجام بشه ... شما پیشنهادی دارین؟!»

بهرحال هواچنگ سالهای سال بود که در شهر اشباح زندگی میکرد. شاید اشباح درک بهتری از علایقش داشتند. اگر شیه لیان کمی با دقت بیشتری فکر میکرد میتواندست هدیه ای بهتر و مناسب تر پیدا کند.

کمی بعد اشباح همه گفتند: «داریم داریم داریم!»

همانطور که حرف میزدند، مقداری پای مرغ، پای خوک و پای اختاپوس و چیزهای دیگر آوردند و کوهی از آنها ساختند. شیه لیان با این چیزها آشنایی نداشت وقتی با این چیزها محاصره شد فکر کرد منظره ای عجیب و غریب درست کرده اند ناخواسته یک تکه شیشه یشم زیبا و برازنده را گرفت و پرسید: «اوه؟ این چیه؟!»

اهدا کننده یشم گفت: «این یه داروی اغواگره!! کافیه چند قطره ازش بچکونی تضمین میدم اشتیاق قربانی و عشقش تا آسمونا میره!!! اسیر و بنده مسموم کننده ش میشه!! اثرات جانبی هم نداره!»

شیه لیان خیلی محکم به او گفت: «ممنون بخاطر پیشنهادتون ولی عشق باید به صورت طبیعی از قلب بلند بشه. چطور میتونیم با معجون کنترلش کنیم آخه؟ بهتره از الان کسی از این چیزا استفاده نکنه.»

شبحی که آن بطری را هدیه داده بود با ترس گفت: «چشم چشم چشم ... ا- استفاده ش نمیکنیم ... ولی ما که اینو پیشنهاد نمیدیم حالا چون دائوژانگ خودتون پیشنهاد خواستین آوردمش!»

شیه لیان نمیدانست بخندد با گریه کند، در دل اندیشید: «آخه چرا فکر میکنی من باید یه دارو/اغواکننده به هواچنگ بدم؟! » بعد لبخندی زد و گفت: «می ترسم که چنگجوی شما هم نیازی به استفاده از این دارو نداشته باشه!»

همه اشباح آن شب را دور کردند و فریاد زنان میگفتند: «درسته!!! اگه چنگجو کسی رو بخواد که نیازی نداره از دارو استفاده کنه!! واقعا که!»

شیه لیان فکر کرد این واقعا حقیقتی بزرگ بود زیرا مثلا درباره خودش، او حتی به سم هم نیاز نداشت تا چشمش به هواچنگ می افتاد شتابان دنبالش راه می افتاد ... چقدر خجالت آور!

برای متوقف کردن این افکار شرم آور سریع یک جعبه دیگه را گرفت. آن را باز کرد و گفت: «اینا چیه؟! مرواریده؟ اکسیره?!»

شبحی که آن را اهدا کرده بود جواب داد: «این قرص بارداریه!»

«.....» شیه لیان حتی نیاز نداشت پرسد این قرص چیست، سری جعبه را بست و ناامیدانه گفت: «اینا همش ...»

آخر او چطور میتواند چنین چیزی را به هواچنگ بدهد؟

در هر صورت با کمک هایی که دریافت کرد فهمید هیچ کمک مفیدی بدست نخواهد آورد. او به اشباح گفت مخفیانه برنامه ای برای تولد شاه اشباح برگزار کنند که هواچنگ را شگفت زده نماید و او را به حال خودش رها کنند تا فکر کند.

شاید هم زیادی به این ماجرا فکر میکرد زیرا که اضطراب از صورتش آشکار بود. امروز باید به هواچنگ در تمرینات خطاطیش کمک میکرد درحالیکه به ایده های مختلفی می اندیشید صدایی از پشت سرش آمد: «گاگا.»

شیه لیان دست از فکر برداشت و سرش را کج نموده و پرسید: «چیزی شده؟!» هواچنگ به او خیره شد. قلم را پایین آورده و گفت: «اشتباه میکنم؟ گاگا بنظر میرسه نگران چیزی هستی ... میخوای بگی چی شده؟ با سان لانگ نگرانیهاتون در میون میزاری؟!»

قلب شیه لیان فشرده شد. فوراً چهره جدی به خود گرفت و با هشدار گفت: «نمیتونی قلمت رو بزاری پایین ... تنبلی نکن ... قلمو بگیر و ادامه بده.»

هواچنگ خندید و دوباره قلمش را بلند کرد اهی کشید و گفت: «مچمو گرفتی.»
شیه لیان وقتی دید او به کارش برگشته اهی کشید. هواچنگ پس از نوشتن دو
خط دوباره گفت: «ولی جدیداً، گاگا عجیب شده.»

شیه لیان دوباره نگران شد ولی چهره خود را آرام نگه داشت: «اوه؟ چطور مگه؟!»
هواچنگ مدتی خوب چهره اش را بررسی کرد و گفت: «زیادی.... حرف گوش
کن بنظر میای.»

شیه لیان لبخندی زد: «مگه من همیشه اینطوری نبودم؟»

شیه لیان ناامیدانه دنبال ایده هایی برای کادوی تولد میگشت. تصمیم گرفت
خطر کند ابتدا مقداری چیزهای بی مورد پرسید تا بداند هواچنگ چیزی کم دارد
یا نه سپس تصمیم گرفت با او صحبت کند. شیه لیان با چهره ای جدی گفت: «
سان لانگ بزار یه چیزی ازت بپرسم.»

هواچنگ جواب داد: «هوم؟ چیزی شده؟»

شیه لیان گفت: «فکر نمیکنی این اطراف چیزی کم باشه؟!»

هواچنگ گفت: «کم شده؟ منظورت چیه گاگا؟ چیزی رو کم کردی؟!»

شیه لیان گفت: «اوه نه ... دارم درباره خودت حرف میزنم. فقط پرسیدم»

خیلی بد بود که جرات نداشت مستقیماً از او سوال کند: «چی دوست داری؟ چی
میخوای؟» برای اینکه نمیخواست هواچنگ از چیزی بو ببرد تنها میتوانست

طفره برود ولی به این شکل فهمیدن چیزی که هواچنگ دوست داشته باشد سخت میشد این ماجرا سبب شده بود شیه لیان مضطرب تر شود.

هواچنگ گفت: «من؟ چرا گاگا فکر میکنه من یه چیزی میخوام!؟»

...درسته ... شیه لیان حقیقتا احساس شرمندگی میکرد. هواچنگ دوباره گفت: «گاگا چرا داری همچین چیزی می پرسی؟!»

شیه لیان می ترسید او ماجرا را بفهمد. مجبور شد احتیاط را کنار بگذارد و با دستانش او را محکم هل داد، هواچنگ هرگز در برابر شیه لیان دفاع خودش را نگه نمیداشت پس با صدای تلیی به عقب برگشته و با چشمانی گرد شده به پشتی کاناپه برخورد کرد.

لبخند زنان گفت: «چی شده گاگا؟ زیادی مشتاق شدی ... تو»

شیه لیان بدون اینکه منتظر پایان گرفتن حرفهایش بماند گستاخانه پیش رفت و حرفهایش را برید. بدین شکل، هواچنگ دیگر در حس و حال سوال پرسیدن نماند. او را با هر دو دستش نگهداشت و به اطراف می چرخیدند. مهم نبود او چه میکرد در هر حال کارهای شیه لیان غیر طبیعی به نظر میرسید.



تنها اندیشیدن مفید واقع نمیشد. پس شیه لیان مجبور شد کمک بگیرد. اولین کسانی که برای کمک بسراغشان میرفت دو خدمتکار سابقش بودند.

هر سه در معبدی مخروبه پنهانی نشسته بودند. پس از طی لحظاتی سکوت
آزاردهنده فنگشین پرسید: «واسه چی به من زل زدین؟!»

آندو به او خیره شده و یک کلمه هم نمیگفتند.

اصلا چاره ای نداشتند، از بین آن سه نفر، فنگشین تنها کسی بود که زن داشت.
منطقا او باید میدانست چه چیزی بیشتر از همه محبوبش را خوشحال میکند.
ولی چهره فنگشین بخاطر نگاه خیره آنان عبوس شده بود. او گفت: «نگاه کردن
به من بی فایده س چون من فقط یه چیز بهش دادم.»

آن چیز یک کمر بند طلایی بود، تنها چیزی که شیه لیان به او داد.

موچینگ که باورش نمیشد شیه لیان او را تا آنجا کشانده که چنین چیزی را
بپرسد در نهایت ادب و فروتنی چشمانش را چرخاند. میخواست خیلی زود این
ماجرای تمام شود پس گفت: «اینم فکر خوبیه ... کمر بند چیز خوبیه چرا تو هم
بهش یه کمر بند طلایی نمیدی؟!»

شیه لیان به صورت خودکار به لحن عجیبی که در صدای موچینگ بود بی
توجهی کرد و گفت: «من خیلی وقت پیش همه شونو از دست دادم.»

همه آنها را از دست داده بود. لحن صدای موچینگ عجیب تر شد: «الان مگه
تو جایگاه خوبی نیستی؟ خیابونا پر شده از معبدها و پرستش کننده های تو ... تو
خواب یکیشون ظاهر شو و یه کمر بند درخواست کن اونا هم سریع برات یکی
درست میکنن.»

شیه لیان گفت: «اینکار بی معنیه ... اگه مجبورم از پیروانم بخوام واسم کمر بند درست کنند خیلی زشت نیست؟!»

موچینگ وقتی دید لحن عجیب و غریب صدایش تاثیری روی شیه لیان ندارد. لحنش به حالت واقعی برگشت و گفت: «چرا اینقدر در دسر درست میکنی؟ خب یکی براش درست کن.»

شیه لیان سریع گفت: «چه فکر خوبی ... ولی نمیدونم چطور درستش کنم.»
«میتونی یاد بگیری.»

شیه لیان گفت: «درسته از کی؟»

موچینگ با بی صبری گفت: «من چه میدونم؟ فقط میتونی ...»

پیش از اینکه جمله اش تمام شد، موچینگ متوجه نگاه آندو به خودش شد. تقریباً پس از دو شیچن^۲، دستان و انگشتان شیه لیان مورد حمله قرار گرفته و بخاطر خونریزی شدید مجبور به بانداژ آنها شده بود. در دستش یک چیز نواری شکل که هیچ قیافه و حالت مشخصی نداشت دیده میشد.

موچینگ که دیگر تحمل نداشت گفت: «این چیه دیگه؟»

شیه لیان آهی کشید: «یه کمر بند.»

موچینگ گفت: «میدونم کمر بنده دارم میپرسم چی دوختی به کمر بند؟! معنی

^۲ واحد محاسبه زمان در چین باستان

اون دو تا لوبیایی که دوختی روش چیه؟!»

شیه لیان هم جواب داد: «اینا لوبیا نیستن. نمیبینی مگه؟ اینا دو تا آدمن...» بعد آن را به هردویشان نشان داد و توضیح داد: «دوتا صورتن اینا چشماشونه اینم دهن هاشون ..»

پس از دیدن آن دو تا کله موچینگ با ناباوری گفت: «چرا کسی باید دو تا کله گنده روی کمر بندش بدوزه؟ میشه اینو بیرون پوشید؟ سلیقه تو اصولا بد نیست اما میخوام فقط بگی چطوری همچین چیزی از دستت براومده آخه؟!»

شیه لیان خودش هم نمیدانست. او خیلی خوب میدانست خانه و ساختمان و دیوار بسازد، خیلی سریع و کاملاً دقیق انجامش میداد ولی بنظر میرسید از روز تولد امور داری را بلد نبود مثلاً وقتی نخ و سوزن میگرفت یا سعی میکرد یک دیگ غذا بپزد، وضعیت کاملاً از کنترل خارج میشد. او به دست خودش که مانند زونگزی^۳ بسته شده بود نگاه میکرد هرچند آسیب جدی ندید ولی او در خیاطی هم بهتر نشده بود.

او چاره ای نداشت جز اینکه با ناامیدی بگوید: «.... طرحشو عوض میکنم.» ولی کار تقریباً به نتیجه رسیده بود. چطور میتوانست تغییرش بدهد؟ پس مقداری گلبرگ اطراف سرها اضافه کرد. حالا هر دو تبدیل به دو سر گلدار شاد و خندان

³ https://www.google.com/search?q=zongzi&sxsrf=ALeKk03Ocl-USFpQw5yz3CWKGUpGieagrA:1623066641198&source=lnms&tbn=isch&sa=X&ved=2ahUKEwji6eC0uoXxAhUEQUEAHVjZBNwQ_AUoAXoECAEQAw&biw=1360&bih=625

بودند. ترشروی از صورت فنگشین و موچینگ می بارید.

رگهای صورت موچینگ زق زق کنان بیرون میزدند: «من حتی به خوکها هم میتونم آموزش بدم ... آخه تو چطور میتونی اینقدر دست و پا چلفتی باشی؟ داری دستات رو میدوزی بهم؟!»

فنگشین گفت: «تو کی تونستی به یه خوک چیزی یاد بدی؟ لطفا دروغهای بی اساس نگو.»

موچینگ بدون هیچ رحمی رو به شیه لیان گفت: «تسلیم شو، توی این کار استعداد نداری.»

اینطور نبود که او هر روز بتواند به شیه لیان بگوید "تو استعداد نداری!" وقتی اینطور با اعتماد به نفس این را میگفت احساس خوبی داشت. فنگشین که دیگر نمیتوانست به این حرفها گوش بدهد گفت: «میشه کمتر وراجی کنی؟ تا همین الان یه دفعه هم از اعلی حضرت تعریف نکردی ... لباس پوشیدن و لباس دوختن دو تا چیز جدا هستن! خیلی هم بد نیست—کمربنده دیگه میشه استفاده ش کرد.»

موچینگ گفت: «باشه پس، چرا کمربند رو به تو ندیم؟ اگه تو جرات داری اینو ببندی به خودت من قانع میشم.»

پیش از اینکه فنگشین بتواند جوابی بدهد، شیه لیان آن کمربند ترسناک و خجالت آور را پنهان کرد: «اینو نمیشه استفاده کرد. خودم نگهش میدارم، فعلا»

اصلا نمیشد این را هدیه داد!!



فنگشین و موچینگ نتوانستند کمک چندانی بکنند. پس شیه لیان به سمت کس دیگری رفت.

«یه هدیه؟ اعلی حضرت پیش خوب کسی اومدی. وقتی به قدیما فکر میکنم، من چجور گنجینه های ارزشمندی مونده که ندیدم ...؟!»

آندو در گوشه خیابان چمباتمه زده بودند. شی چینگشوان با آن موهای پریشان، شخصیتی هیجانی و وراج داشت. با یک نگاه میشد فهمید در این زمینه ها مهارت خوبی دارد. شیه لیان با فروتنی آموزشهای او را می پذیرفت.

شی چینگشوان با اعتماد به نفس گفت: «بین یه سری جواهرات هست که مال کس خاصی نیستن ولی اگه میخوای بدستشون بیاری واقعا باید تلاش کنی.»

شیه لیان با سرعت گفت: «مشکلی نیست این دقیقا همون چیزیه که میخوام.»

هر قدر تلاش بیشتری برای بدست آوردن چیزی بخرج میداد، ارزشش بیشتر میشد پس این نمیتوانست هدیه ای خالصانه باشد؟ بهترین هدیه ای که کسی میتواند بدست بیاورد همانی بود که در این دنیا برایش بسختی تلاش میشد، چیزی که حتی یک نفر هم تاکنون نتوانسته بود بدستش بیاورد!!!

اگر او میتواند این را برای هواچنگ بدست بیاورد، آنوقت هدیه ای بسیار پر-

معنی میشد. وقتی فکر میکرد هواچنگ با دیدن هدیه اش ابرویش را بالا برده و لبخند میزند، نمیتوانست هیجان و اشتیاقش را سرکوب کند و شدیداً دلش میخواست این ایده را امتحان کند.

شی چینگشوان کمی فکر کرد بعد گفت: «شینگ تیان هو!! اعلی حضرت حتماً اسمش رو شنیدی درسته؟ این "هو" خیلی ارزشمنده! اگه بزاریش زیر آسمون شب، ستاره ها و ماه توی شراب منعکس میشن بعدش انرژی معنوی آسمون و زمین و خورشید و ماه رو جذب میکنه ... نه فقط چیز برازنده ایه میتونه خیلی به تهذیبگری کمک کنه»

شیه لیان هر چه بیشتر گوش میداد احساس بدتری به سینه اش فشار می آورد، سریع مداخله کرد و گفت: «وایسا!»

«چی شده!؟»

شیه لیان حالتی گرفته و با دستانش اندازه چیزی را نشان میداد: «چینگشوان، چیزی که داری میگی، همون "هو، یشم سیاهه" که اندازه ش اینقدره؟ داخل یشم هم یه چیزایی شبیه جرقه ستاره داره؟»

شی چینگشوان بهت زده گفت: «عه؟ اعلی حضرت، چطوری اینو میدونی؟ قبلاً دیدیش؟»

«.....»

فقط آن را ندیده بود، ماه قبل سعی کرده بود برای خودش مقداری آب بریزد تا بنوشد اما چون فراموش کرده بود دستش آسیب دیده، "هو" از دستش افتاده و خرد شده بود.

آن موقع هواچنگ سریع آمد و درباره آسیب دیدگی دستش پرسید، شیه لیان که دید آن یشم چقدر زیبا بود از هواچنگ پرسید چه کند تا بتواند آن را درست کنند اما هواچنگ گفت آن چیز مهمی نیست و تنها یک وسیله برای بازی و سرگرمی ست.

هواچنگ حتی به تکه های خورد شده یشم نگاهی نینداخته و به خدمتکارانش گفته بود سریعاً خرده ریزه ها را جارو کنند و دور بریزند بعد شیه لیان را برده بود تا به وضع دستش برسند.

حالا که شیه لیان به این موضوع فکر میکرد بنظرش آن یشمی که او شکست همان گنج ارزشمند نایابی نبود که شی چینگشوان میگفت؟ همان شینگ تیان هو؟

شیه لیان احساس مریضی میکرد: «این ... احتمالاً خیلی مناسب نیست. خب گنجینه دیگه ای سراغ نداری؟!»

«اوه؟» شی چینگشوان نمیدانست چه اتفاقی افتاده، پس موهای خود را گرفته و بعد مدتی فکر کرد و بعد گفت: «بعدی میتونه قلم باهوانگ باشه!! این قلم باور نکردیه موهایی که روی نوک قلم استفاده شده رو از دم یه حیوون باستانی

گرفتن ... تنه قلم هم از شاخه درخت یوجو ساخته شده ... اگه از قلم استفاده
نکنی رشد میکنه»

شیه لیان گفت: «برگهای سبز یوجو؟»

شی چینگشوان گفت: «درسته! اعلی حضرت، چطوریه که اینو هم میشناسی؟
اینم قبلا دیدی؟»

چطور میتوانست آن را ندیده باشد؟ این همان قلمی بود که هواچنگ، هر روز با
آن خطاطی تمرین میکرد. او دست خط بد خودش را گردن نامناسب بودن قلمو
انداخته و آن را روی زمین پرت کرده بود. گاهی اوقات نیز همینطور بی تفاوت
به آن لگد میزد و پرتابش مینمود.

شیه لیان معمولاً باید دنبال آن قلموی بیچاره میگشت آن را برمیداشت، تمیزش
میکرد بعد دوباره در جای امنی نگهداریش میکرد..

شیه لیان گفت: «این یکی هم خیلی مناسب نیست...خب چیز دیگه ای سراغ
نداری؟»

همانطور که شی چینگشوان پیشنهاداتش را لیست میگرفت، شیه لیان فهمید
گنجینه های نایاب و افسانه ای که او درباره شان حرف میزند همه آشنا هستند
و در وضعیت رقت باری بودند. آنها برای هواچنگ، یا زیر پایی بودند که یا فرشی
روی زمین ... اگر آنها برای بازی و سرگرمی بدرد نمیخوردند هواچنگ یا آنها را
گم میکرد یا از دست میداد یا خودش پرتشان میکرد.

کاملاً با عقل جور در می آمد باید می پرسید چه گنجینه ای در این دنیا بود که هواچنگ ندیده باشد و تا کنون بدستش نیاورده؟ خب با این اوصاف بدست آوردن یک هدیه با این ایده برای شاه اشباح چندان مفید نبود.



شیه لیان مانند پزشک ناامیدی که هر روز از روش معالجه همیشگی استفاده میکند تقریباً از هر کسی که میرسید برای کمک سوال پرسید. هرچند چوان بیژن فقط بلد بود شمش طلا بدهد—اما هواچنگ کمبود پول نداشت.

پی مینگ، او تنها بلد بود به زنان هدیه بدهد. اگر از او سوال میشد چه هدیه ای برای یک مرد مناسب است نمیتوانست جواب مناسبی بدهد.... لینگون—باوجود اینکه چندین خدای آسمانی برای کمک به خود داشت اما کار آسمانها بدون او راه نمی افتاد حتی دیگر زندانی هم نبود. چنان غرق کاغذ بازی ها شده که چیزی نمانده بود همانجا جان بدهد. او از هیچ چیزی جز پیگیری روند اسناد رسمی نمیدانست و ترجیح میداد گاهی در یک سلول مدتی آرام بگیرد.

هیچ کسی نمیتوانست کمکش کند و تا تولد هواچنگ تنها 2 روز مانده بود. شیه لیان هیچ ایده ای نداشت.

او کل شب بیدار مانده و چشمانش سرخ بودند. حداقل تا موقع سپیده دم توانست به چیزی فکر کند. وقتی ذهنش ساکت شد به آرامی از روی کاناپه برخاست، به کنار خود نگاه کرد و هواچنگ را دید که در آرامش خوابیده است.

موهای هواچنگ مانند پرکلاغ سیاه و مژه هایش بلند بودند. وقتی چشمانش اینطور بسته بودند اصلاً نمیشد گفت یک چشم ندارد، چهره متخاصم همیشگیش وقتی خواب بود کمتر بدجنس به نظر میرسید و زیبایی چهره اش بیشتر به چشم می آمد. وقتی شیه لیان الان نگاهش میکرد تا حدی مهربان به نظر میرسید.

قلب شیه لیان تحت تاثیر قرار گرفته بود ناخودآگاه دستش را به سمت صورت هواچنگ دراز کرد و نوازشش نمود اما چون می ترسید بیدارش کند سریع دستش را عقب کشید. پیش ازاینکه بتواند از روی کاناپه^۴ برخیزد کمرش سفت شد و دستی محکم او را گرفت.

یک صدای تنبل و خسته از پشت سرش گفت: «گاگا، واسه چی اینقدر زود بیدار شدی؟!»

هواچنگ بیدار شده بود. صدایش آرام بود و کمی خش داشت انگار نیمه خواب و نیمه بیدار بود. شیه لیان که مچش حین رفتن گرفته شد مجبور بود برگردد. احساس گناه شدیدی میکرد پس به آرامی جواب داد: «اوه، یکی دعاهاش رو فرستاده برای من...»

هواچنگ به او نزدیک تر شد، گوشش را بوسید و گفت: «حتی خورشید هم تو آسمون نیست کی این موقع صبح میره دعا کنه؟ نکنه دنبال شر میگردن؟!» شاید همه چیز تقصیر وجدان دردش بود ولی وقتی شیه لیان صدای او را بیخ

^۴ دوستان کاناپه ترجمه انگلیسی نوشته در واقع میتونه کاناپه ای باشه که دو نفر بتونن راحت روش استراحت کنن یا به تخت....

گوشش میشنید صورتش کامل داغ میشد: «فقط دعاها نیستن که ... از قبل یه کوه کار مونده که باید بهشون برسم»

همانطور که حرف میزد احساس میکرد صحبت درباره وضعیتش اصلا آسان نیست وقتی دوباره سعی کرد برخیزد هواچنگ هم نشست دستانش را دور گردن او حلقه کرده و سرش را روی شانه او قرار داد: «اگه تا الان یه کوه شدن یه کم دیگه هم طول بکشه چیزی نمیشه که؟! گاگا دیشب خیلی تلاش کردی بهتره استراحت کنی.»

شیه لیان میخواست علیه دستان قدرتمند و صدای اغواگر او بجنگد اما به سختی از عهده کاری برمی آمد: «من به اندازه کافی به تاخیر انداختمشون ... دیگه نمیتونم پشت گوش بندازمشون ...»

هواچنگ گفت: «اوه؟ پس منم پیام؟»

شیه لیان سریع جواب داد: «احتیاجی نیست سریع انجامش میدم و برمیگردم، بهتره تو یه کم استراحت کنی.»

هواچنگ گفت: «واقعا نیاز نداری من پیام؟»

شیه لیان گفت: «نیازی نیست ... تو نمیتونی باهام بیای... اصلا اصلا نمیتونی بیای.»

هواچنگ با چشمانی گرد شده گفت: «چرا؟!»

شیه لیان دهان خود را بست بعد در یک آن برگشت با سرعت هر دو دست هواچنگ را چسبید و به او نگاه میکرد. با جدیت گفت: «تو باید خوشنویسی تمرین کنی.»

هواچنگ معصومانه نگاهش میکرد و پلک میزد. شیه لیان با اجبار گفت: «تو باید توی این معبد بمونی و امروز خوشنویسی تمرین کنی وقتی برگشتم همه شو چک میکنم!»

هواچنگ بیشتر از قبل معصومانه نگاهش کرد، در انتها سرش را کج نمود ولی مطیعانه جواب داد: «باشه!»

شیه لیان با تقلای زیادی موفق شد از این موقعیت بگذرد و از تخت پایین بیاید. هواچنگ به دیواره کاناپه تکیه زد از پشت سر به شیه لیان نگاه میکرد که مضطربانه از اتاق میرفت. هواچنگ لبخندی زد و دراز کشید و از بازوهایش بجای بالش استفاده نمود.

❖ شیه لیان ابتدا به سرزمین لم یزرعی رفت تا چیزی که میخواست بدست بیاورد بعد راهی کوه تونگلو شد.

درون جنگل کوهستانی خانه کوچکی وجود داشت. شیه لیان گوئوشی را دید که پشت میزی نشسته، سه پوسته خالی کنارش بودند و با چهره ای جدی

ماهجونگ^۵ بازی میکردند.

شیه لیان بدون هیچ حرفی چرخید تا برود اما گوئوشی تا او را دید چشمانش برق زدند و فریاد کشید: «همونجا وایسا!»

شیه لیان میدانست تنها در یک موقعیت بود که گوئوشی در میانه بازی ماهجونگ به کسی میگفت "همانجا بایست" چند ثانیه بعد گوئوشی از کنار میز برخاست و گفت: «فعلا بازی رو متوقف میکنیم ... من یه کاری دارم که باید بهش برسم! برگرد اعلی حضرت! میخوای من کاری برات بکنم؟»

شیه لیان سرش را چرخاند، آن سه پوسته خالی را دید که روی زمین افتاده بودند. خیلی خوب میدانست که گوئوشی چیزی نمانده ببازد، به دروغ گفت: «در واقع چیز خیلی مهمی هم نیست.»

اما گوئوشی سریع گفت: «نه نه ... دارم قیافه جدی تو رو می بینم ... حتما یه چیز خیلی مهمیه ... بازی بمونه واسه بعد، بزار استاد کمکت کنه.»

« »

ولی وقتی شیه لیان توضیح داد برای چه آمده گوئوشی چهره درهم کرد. همچنان که شیه لیان به سخنرانی های گوئوشی گوش میداد روی یک نیمکت نشستند: «اینکه همچین موقعیت مهمی نیست همش یه تولده بعد تو اینقدر

^۵ https://www.google.com/search?q=mahjong&sxsrf=ALeKk01-Eei7OKrlyPTGqU1lcqK-SY3RrQ:1623075517100&source=lnms&tbn=isch&sa=X&ved=2ahUKEwiAro-924XxAhVUQMAKHU_AD6EQ_AUoAXoECAEQAw&biw=1360&bih=625

ذهنت رو درگیرش کردی؟ دور خودت میچرخه و ذهنت رو درگیر همچین چیزی کردی؟»

شیه لیان میدانست که به هیچ شیوه ای نمیتواند وضعیتش را برای استادش توضیح دهد حتی اگر اینکار را میکرد استادش قصد و نیت او را نمیفهمید. او میان ابروهایش را آنقدر مالید تا سرخ شد: «من موادی که میخوام رو بدست آوردم فقط یادم نمیاد قفل طول عمر سبک شیان له که وقتی بچه بودم بهم دادن رو درست کنم واسه همین اومدم از شما بپرسم، کار دیگه ای نمیخواد بکنین، خودم درستش میکنم.»

گوئوشی هنوز هم نمیتوانست درکش کند و گفت: «مجبور نیستی هیچ هدیه تولدی آماده کنی ... تو وارد خونه ش شدی دیگه چه هدیه ای هست که اون بخواد؟»

« »

منظورش این بود که "تو، خودت بهترین هدیه ای" درسته؟ شیه لیان اصلا چنین منطقی را نمیپذیرفت حتی نمیخواست به آن فکر کند. دستش را محکم به پیشانی کوبید و اندیشید: «من خودپسند نیستم!»

گوئوشی وقتی دید او از روی اعتراضی کوتاه سرش را تکان میدهد گفت: «تو واقعا بدردنخوری!! تو، تنها ایزدی هستی که سه بار به آسمانها عروج کرده! ایزد جنگ، شاهزاده گل ها! ولیعهد شیان له! کسی که توی 17 سالگی به همه عالم

اعلام کردی میخوای مردم عادی رو نجات بدی!!! توی 18 سالگی»

شیه لیان سریع گفت: «گوئوشی! بسه! گوئوشی! دیگه اینارو نگو! بس کن!»

هیچ چیز این تاریخ غمزده جای افتخار نداشت. گوئوشی با قیافه ای بهم پیچیده نگاهش کرد بنظر میرسید ناراحت بود از اینکه این آهن گداخته تبدیل به فولاد سنگین نمیشود^۶ و گفت: «اعلی حضرت شاهزاده، تو واقعا مجبور نیستی خودت رو اینقدر پایین بیاری ...»

شیه لیان گفت: «من خودمو کوچیک نمیکنم من فقط.....»

فقط وقتی کسی هست که تحسینش میکنی، طبیعتا میخواهی بهترین چیز در این عالم مال او باشد. ولی چاره ای نیست وقتی فکر میکنی به اندازه کافی خوب نیستی...

گوئوشی که میدید او خودش را در مخمصه می بیند آهی کشید. دستانش را در آستین نهاده و کمی فکر کرد: «میخوای قفل طول عمر^۷ درست کنی ها؟ وایسا، باید بهش فکر کنم ... از اون زمان خیلی گذشته، جرات ندارم بگم همه روند مراسم و شیوه ساختش رو یادمه.»

شیه لیان گفت: «این خیلی مهم نیست اگه یادتون نیاد من همون چیزی که

^۶ اینا هم مثاله هم استعاره

^۷ https://www.google.com/search?q=longevity+lock+tgcf&hl=en&sxsrf=ALeKk03qw8xFA-fQ4SeFSVCeZ34ZnMSLRg:1623076956701&source=lnms&tbm=isch&sa=X&ved=2ahUKEwjz8nr4IXxAhWQbsAKHd98DmkQ_AUoAXoECAEQAw&biw=1360&bih=625

یادمه رو دنبال میکنم با ایمان کافی حتما جواب میده.»
ناگهان گوئوشی به او نگاه کرد: «چرا از اون نمی پرسی؟»

« »

گوئوشی نامی بر زبان نیاورد ولی شیه لیان میدانست منظورش از "او" کیست.
چون او در زیر زمین های عمیق تونگلو توقیف شده بود. پس از کمی سکوت
شیه لیان سرش را تکان داد.



پس از اینکه شیه لیان به مدت یک روز در کوه تونگلو ماند به شهر اشباح
برگشت.

در این زمان، تنها چند ساعت تا مراسم تولد هواچنگ مانده بود. همه اشباح و
شیه لیان از قبل با هم توافق کرده بودند و انمود کنند از هیچ چیزی باخبر نیستند
و مخفیانه شهر را تزئین کنند. شیه لیان وارد مغازه کوچکی شد طولی نکشید که
گروهی از اشباح هم آمدند.

آنها مضطربانه و آشوب زده پرسیدند: «چطور شد؟ چطور شد؟»

شیه لیان فکر میکرد ظاهرشان مانند دزدان شده: «اوضاع چنگجو چگونه؟ اون
که متوجه چیز عجیبی نشده درسته؟»

اشباح جواب دادند: «نه نه ... چنگجو کل روز داخل معبد چیاندنگ بوده.»

این موضوع کمی برای شیه لیان عجیب بود: «همه روز؟!»

«آره!!! انگار امروز چنگجو خیلی خوشحال و سر حاله ... عمو-دائوژانگ شیه، تو برای چنگجو هدیه تولد آماده کردی؟»

شیه لیان که الان آرام گرفته بود از آستین هایش، قفل طول عمری که برای ساختش تلاش زیادی کرده بود بیرون آورد و لبخند زنان گفت: «آماده س.»

اشباح شادی کردند. پیش از اینکه شیه لیان به معبد چیاندنگ برگردد درباره اینکه قرار بود فردا چطور برای مراسم آماده شوند حرف زدند درون معبد هواچنگ مشغول تمرین خطاطی بود.

اینکه بدون اجبار شیه لیان، هواچنگ به تنهایی تا الان تمرین کرده بود چیز عجیبی به نظر میرسید. انگار واقعا در حس و حال خوبی قرار داشت. وقتی شیه لیان به آن قلم باهوانگ بیچاره ای که در دست هواچنگ بود و با آن قلمو خطوط کج و کوله و زشتی را تمرین میکرد درحالیکه سرش را تکان میداد خنده اش گرفت.

هواچنگ که متوجه بازگشت شیه لیان شد قلم را پایین گذاشت و آن قلم بیچاره را از رنج رها ساخت. هواچنگ با مهربانی لبخند زد: «گاگا، برگشتی؟ چه به موقع اومدی بیا ببین امروز چه کردم!!»

شیه لیان لبخند زنان گفت: «باشه.»

او چند قدم به جلو برداشت بعد چهره اش یخ بست روی پاهایش خشکش زد و اخم کرد. هواچنگ فوراً متوجه شد چیزی درست نیست در یک آن خودش را به شیه لیان رساند: «چی شده؟»

چهره شیه لیان به حالت عادی برگشت: «چیزی نیست.»

واقعاً هم چیزی نبود فقط برای یک لحظه در قلب خودش دردی را حس کرد. هواچنگ هرگز او را به حال خودش رها نمی‌کرد. درحالی‌که همراهش راه می‌رفت مچش را نگه‌داشت و گفت: «کجا رفته بودی؟ بازم آسیب دیدی؟»

شیه لیان جواب داد: «نه!»

این حقیقت داشت که او آسیب ندیده بود. در روزهای گذشته دائماً به این طرف و آنطرف رفته اما با مورد خطرناکی روبرو نشده بود هواچنگ مدتی وضعیت او را بررسی کرد و زمانی که چیز عجیبی پیدا نکرد او را رها کرد. خود شیه لیان هم وضعیتش را بررسی کرده و به نتیجه‌ای نرسید حتی تصور می‌کرد آن دردی یک توهم بوده است.

لبخند زنان گفت: «شاید یکی از عضلاتم دچار گرفتگی شده ... خب بزار ببینم امروز چیکار کردی؟»

هواچنگ لبخندی زد دستش را گرفت و او را به کنار میز برد: «بیا اینجا.»

قبل از اینکه شیه لیان بتواند چیزی بگوید دوباره قلبش به درد آمد.

اینبار دیگر توهم نبود! واقعا احساسش کرد اولین درد مانند یک سوزن بود اما دومین درد شبیه خراشی بود که با چیز تیزی مانند ناخن رخ بدهد. اگر هواچنگ تصادفا نگاهش جای دیگری نبود احتمالا شیه لیان نمیتوانست بهانه بیاورد و بگوید "چیزی نشده!"

شیه لیان فعلا نمیخواست هواچنگ را وحشت زده کند. پس از مدتی خوشگذرانی در معبد چیاندنگ، او بهانه ای پیدا کرد تا آنجا را ترک کند و با دقت خودش را بررسی کند. او دستش را پایین آورده و خوب نگاه کرد. در واقع او هیچ مشکل خاصی نداشت و گر نه زمانی که هواچنگ وقتی مچش را گرفته بود متوجه میشد.^۸

پس چرا یکباره قلبش درد میگرفت؟ پس از کمی فکر کردن شیه لیان حدس زد که احتمالا این اثر یک نفرین یا یک سم باشد اما چیزی نگفت لاقلا نمیخواست الان اینکار را بکند. چیزی تا تولد هواچنگ نمانده بود اگر الان اتفاقی می افتاد هواچنگ دیگر حس و حال جشن گرفتن نداشت و به درمان زخم او می پرداخت. شیه لیان به درد کشیدن عادت داشت پس اینطور نبود که هیچگاه چنین چیزهای عجیبی را تجربه نکرده باشد تصمیم گرفت فعلا به آن فکر نکند و منتظر بماند تا این روز هم بگذرد و بعد در سکوت همه چیز را درست کند.

موقع شب، در زمان معین شده، شیه لیان به معبد چیاندنگ برگشت. هواچنگ هنوز آنجا بود و بحد مرگ احساس کسالت داشت وانمود میکرد شدیداً سرگرم

^۸ با گرفتن مچ از روی نبض میشه متوجه ناهماهنگی و آشفتگی یا اختلال در بدن شد اینو متخصص هاش بلدن

تمرین خطاطی بوده و حالا با بی حوصلگی خط های کج و معوج میکشید و کاغذ باطله درست میکرد شیه لیان نمیتوانست جلوی خنده اش را بگیرد ولی پیش از اینکه بتواند بخندد دوباره درد قلبش بازگشت.

با استفاده از انگشتش سینه خود را می مالید و پیش خود فکر میکرد: «انگار هر چی هست خیلی قدرتمنده... باید یه کم دیگه تحمل کنم.»

نفس عمیقی کشید، داخل شد و با مهربانی گفت: «سان لانگ؟ یه چیزی هست که بخاطرش کمکت رو لازم دارم.»

هواچنگ قلمو را پایین گذاشت: «چی شده؟»

شیه لیان گفت: «لطفا چشمت رو ببند.»

هواچنگ ابرویش را بالا آورد ولی چیز اضافه ای نپرسید. چشمش را بست. شیه لیان هر دو دستش را گرفت و لبخند زنان گفت: «دنبالم بیا.»

انگار اتفاقات کوه یوجون برعکس شده بود هواچنگ لبخندی زد: «باشه»

شیه لیان هر دو دستش را گرفته و آرام او را به سمت درها راهنمایی میکرد: «مراقب چارچوب در باش.»

مشخص نبود هواچنگ چقدر دور معبد چیاندرنگ چرخیده زیرا برای گشتن اطراف آن ساختمان به راهنمایی نیاز نداشت. اما باز منتظر راهنمایی شیه لیان ماند تا پاهای خود را به حرکت درآورد. صدای زنجیرهای نقره ای بسته به چکمه هایش

بلند شده بود. هر دو از درب گذشتند و به خیابان اصلی رسیدند.

پس از مدتی راه رفتن شیه لیان گفت: «خب چشمت رو باز کن.»

هواچنگ هم همان کار را کرد. ناگهان در آن سیاهی عمیق مانند شمعی که آرام شعله ای روشن شود همه جا نور روشنی تابید. خیابان با فانوس پر شده بود حتی از همیشه تمیزتر به نظر میرسید. انگار همه خانه ها تمام تلاششان را کرده بودند تا همه چیز تمیز تر شود تمام چیزهای شکسته را با لوازم نو جایگزین کرده بودند سقفها چنان میدرخشید که انگار کاملاً نوساز شده بودند.

اشباح در سکوت آنها را دوره کرده بودند، جرات نمیکردند هیچ صدایی از خود در بیاورند وقتی هواچنگ چشمش را باز کرد آنها دیوانه وار فریاد میکشیدند و جیغ می زدند: «تولدت مبارک هواچنگجو!!!!»

همراه با این جملات دیگری را هم اضافه میکردند مثل: «تا ابد باهمدیگه شاد و خوشحال زندگی کنین!»، «ایشالا دنیا اومدن بچه هاتونو ببینیم.» که خیلی نفرت انگیز بود!!

شیه لیان وقتی این آشوب را دید با دست به پیشانی خود کوبید. آنها حسابی تمرین کرده و همه با هم هماهنگ بودند پس چطور الان همه چیز کاملاً بهم ریخته بود؟

چهره هواچنگ حالت خاصی نداشت و انگار بی حرکت بود. او یک ابرویش را بالا آورد و گفت: «شماها دارین چیکار میکنین؟ با این وضع مردم رو بحد مرگ

اذیت میکنند!»

اشباح که از تمام چیزهایی که تمرین کردند دست برداشته بودند گفتند: «اگه به حد مرگ آزار دهنده س خب بزار باشه... بهر حال که کسی اینجا نیست!»
هواچنگ پوزخندی زد. بعد چرخید و شیه لیان را دید که دستانش پشت کمرش پنهان بودند: «سان لانگ، من شنیدم... امروز تولدته.»

هواچنگ جوری نگاه میکرد انگار منتظر این لحظه بوده دست به سینه ایستاد و سرش را کج کرد، به شیه لیان نگاه کرده و لبخند زنان گفت: «اوهوم... آره!»
شیه لیان چندباری آرام سرفه کرد بعد از جا پرید و گردنبند قفل طول عمر را به گردن هواچنگ آویزان کرد: «اینو ... من با عجله درست کردم ولی امیدوارم ازم بپذیری.»

الگوهای روی گردنبند دقیقا مانند طرح ساق بندش حکاکی شده و پر از برگهای افرا، پروانه، حیوانات وحشی و غیره بود. انرژی معنوی بسیار زیادی داشت و پاک و ارزشمند به نظر میرسید. با یک نگاه میشد گفت ابزاری نایاب و خارق العاده است.

اشباح با هیجان فریاد میزدند: «واهاااایی! عجب چیز خوبیه!!! این چه گنجیه!؟»
«آه!!! فقط هواچنگجو به این گنجینه میاد!!! این گنجینه فقط به هواچنگجو میاد!!!»

تشویق‌هایشان پر مبالغه و کر کننده بود. شیه لیان نمیدانست بخندد یا گریه کند. او شدیداً مضطرب بود ولی نمیدانست باید نظر هواچنگ را درباره هدیه اش بپرسد یا نه ... هواچنگ هم چیزی نگفت اما چشمانش می درخشیدند صورتش جوری بود که انگار میخواست لبخند بزند.

قفل را گرفته و میخواست حرف بزند که ناگهان، در یک آن اتفاقی رخ داد.

زانوهای شیه لیان سست شدند و او تقریباً حالتی چون سقوط گرفت. این خیلی ناگهانی بود اشباحی که تا الان بخاطر شادی جیغ و داد میکردند با دیدن این حال فریادهای وحشت سر دادند.

لبخند هواچنگ ناپدید شد او شیه لیان را در میانه هوا گفت و گفت: «گاگا؟ چی شده؟»

رنگ از صورت شیه لیان پریده بود. سرش را تکان داد و با لبخندی زورکی گفت: «هیچ....»

بدون اینکه جمله اش را تمام کند، صدایش در گلو خفه شد. لعنتی دوباره همان درد!!! دوباره این درد قلب از ناکجا به سراغش آمده بود و درد اینبار از دفعات قبل شدیدتر بود چنان که انگار میخواست قلبش را چند تکه کند.

شیه لیان بداقبال بود ولی هرگز انتظار نداشت که درد قلبش اینطور ناگهانی و هربار شدیدتر از قبل ظاهر شود و درست در همین موقع بوجود بیاید—چه زمان

بدی!! او آرام بود اما دردش ادامه داشت. احساسش مانند حالتی بود که وقتی کسی یک چماق چوبی را بگیرد و با شدت و پشت سر هم با آن به قلبش بکوبد. درد شیه لیان آنقدر زیاد بود که نمیتوانست نفس بکشد. حتی نمیتوانست سرش را بالا بیاورد، عرق سرد پیشانی‌اش را پوشانده بود.

چهره هواچنگ کاملاً عوض شد: «اعلی حضرت؟!»

او مچ شیه لیان را گرفت ولی هیچ چیزی احساس نمیکرد: «اعلی حضرت، تو دیروز کجا رفته بودی؟»

همه جا را فریاد و شلوغی فرا گرفته بود. شیه لیان دهانش را باز کرد ولی انگار چیزی گلایش را میخراشید جوری که نمیتوانست هیچ حرفی بزند. بازوی هواچنگ که او را نگه‌داشته بود می لرزید. وقتی شیه لیان دید صورت هواچنگ که همیشه آرام بود اینطور وحشتزده و بی قرار شده چنان احساس بدی داشت که انگار با پتک بزرگی قلبش را سوراخ کرده اند.

او دیگر نتوانست تحمل کند و از هوش رفت. پیش از اینکه هوشیاریش را از دست بدهد، ذهنش با کلمه "متاسفم" پر شده بود.

بهر حال امروز تولد هواچنگ بود.



پس از مدت زمان نامشخصی، شیه لیان ناگهان بیدار شد. نفسی کشید، به سقف خیره شد با حالتی مبهم می اندیشید: «اینجا معبد چیان‌نگه؟ من چطوری

خواهم.....برده؟»

به آرامی بیدار شد ناگهان یک دست او را نگه داشت، صدای هواچنگ را از کنار خود میشنید: «اعلی حضرت؟!»

شیه لیان سرش را بالا آورد و صورتش را دید. چهره اش داغ شده بود. شیه لیان از جا پرید، وقتی میخواست حرف بزند دوباره آن درد سنگین به قلبش هجوم آورد. همین او را کاملاً بیدار کرد. کل بدنش بهم می پیچید، انگشتانش را مانند چنگال تیزی در سینه خود فرو برد انگار میخواد با قدرت هر چه تمام تر قلبش را از جا بکند.

هواچنگ سریع مچهایش را نگه داشت و گفت: «اعلی حضرت!»

اگر هواچنگ سریع عمل نمیکرد حتماً شیه لیان 5 سوراخ عمیق در سینه خود کنده بود. بعد صدایی از نزدیکی شنید: «من فکر میکنم اینجا یه چیزی کاملاً اشتباهه بهتر نیست تو یه دقه ولش کنی؟!»

موچینگ اینجا بود. هواچنگ هم در جواب گفت: «اگه من ولش کنم و به خودش آسیب بزنه اونوقت چیکار کنیم؟!»

بعد فوراً صدای فنگشین هم شنیده شد: «خب من واست نگهش میدارم!! اگه زودتر منشا دردش رو نفهمیم عمراً این درد آروم بگیره!»

بدن شیه لیان خم شده بود. احساس میکرد دست دیگری مچهای او را گرفته

است پس از شنیدن این حرفها بود که هواچنگ آهسته تر حرکت کرده و او را رها کرد. این خیلی عجیب بود وقتی او شیه لیان را رها کرد بخش زیادی از دردش هم از بین رفت.

حالا شیه لیان میتواندست حرکت کند، او از جای خود پرید، موچینگ و فنگشین را نزدیک کاناپه دید احتمالا آنها را برای کمک فراخوانده بودند. هواچنگ همان نزدیکی ایستاده و او را تماشا میکرد. وقتی شیه لیان نگاهش کرد، درد قلبش برگشت.

موچینگ که تغییر حالت صورتش را دید خطاب به هواچنگ گفت: «بهتره دورتر وایسی! انگاری وقتی تو بهش نزدیکی یا وقتی اون بهت نگاه میکنه دردش بیشتر میشه!»

با شنیدن این حرف هواچنگ خشکش زد، از صورتش ترس و وحشت می بارید. نمیدانست چه بگوید، با سرعت از آنجا فاصله گرفت و ساختمان را ترک کرد. وقتی او از جلوی دید شیه لیان ناپدید شد خیلی زود درد قلبش هم آرام گرفت. وقتی آن درد شدید می آمد و میرفت، شیه لیان چیزی نمانده بود که دیوانه شود، هنگامی که توانست نفس بکشد با سختی زیادی گفت: «این.... فقط... چه خبر شده؟!»

موچینگ و فنگشین همراه هم او را نگهداشته بودند و نگذاشتند که برای دیدن هواچنگ برود.

موچینگ گفت: «این سوال رو ما باید پرسیم ... تو چت شده؟ حتما یه مرضی گرفتی!»

شیه لیان گفت: «..... اگه چیزی گرفته بودم خودم نمیدونستم....؟!»

ضمنا هواچنگ او را خیلی خوب بررسی کرده بود. موچینگ گفت: «پس این روزا حتما رفتی به یه جای عجیب...»

شیه لیان گفت: «اخیرا، رفته بودم به کوه تونگلو و همینطور رفتم مقبره گوئوشی!»

موچینگ چینی به ابروهایش داد و گفت: «چی؟ مقبره گوئوشی؟ اون چیه دیگه؟»
هواچنگ با وجود اینکه بیرون بود فهمید: «مقبره گوئوشی فانگشین؟»

شیه لیان گفت: «سان لانگ، باید بیای داخل....»

هواچنگ با صدایی کاملا جدی گفت: «تو باید خوب بشی گاگا، من میرم یه نگاهی به اونجا بندازم.»

شیه لیان سریع گفت: «منم میام!» ولی همین که برخاست آنقدر احساس درد میکرد که مجبور شد بنشیند. دیگر نشنید هواچنگ چیز بیشتری بگوید پس حتما رفته بود. شیه لیان میخواست خودش را وادار کند که بایستد.

موچینگ گفت: «فکر میکنم بهتره اینور اونور نچرخی ... حتی لازم نیست راه بری!»

شیه لیان درحالیکه با آن چهار دستی که نگهش داشته بودند میجنگید گفت: «من که قبلا هم اینطوری درد کشیدم ... یه کم بگذره بهش عادت میکنم.» فقط چون درد میکشید معنایش این نبود که چیزی میتواندست جلویش را بگیرد تا هواچنگ را نبیند. هرچند موچینگ گفت: «شاید تو بخوای درد رو تحمل کنی ولی سان لانگت نمیخواد!»

شیه لیان شوکه شد، او به حالت چهره هواچنگ پیش از اینکه از هوش برود فکر کرد بعد صورت هواچنگ را بیاد آورد وقتی که فهمید هنگام نزدیک بودنش به شیه لیان دردش شدت میگیرد، نفسهایش کوتاه شده و قلبش از درد در حال انفجار بود رنگ صورتش پرید.

موچینگ و فنگشین هر دو به او نگاه میکردند، فنگشین بهت زده گفت: «مگه باران خونین نرفته؟ چرا اون هنوز درد داره؟»

موچینگ که پردازش ذهنش سریعتر بود گفت: «الان بهش فکر کردی؟» شیه لیان دندان بهم سایید، درحالیکه با سختی درد را تحمل میکرد بریده بریده گفت: «این ... چیه ... من حتی نمیتونم بهش فکر هم بکنم؟» موچینگ گفت: «فکرم نکن ... هرچی بیشتر فکر کنی، بیشتر رنج میکشی، واست آب میارم تا بخوری.»

شیه لیان حتی قدرت نداشت سرش را تکان بدهد.. موچینگ رفت تا برایش آب

بیاورد او نیز چشمانش را بست و بسختی قلب خود را آرام میکرد ولی هر قدر
قلبش آرام میگرفت نگرانش بیشتر میشد. او نمیفهمید چه نفرینی به او چسبیده
که نه خودش و نه هواچنگ اصلاً متوجهش نشدند.

وقتی به این فکر میکرد که هواچنگ تنهایی برای کشف این حقیقت رفته
نمیتوانست آرام بگیرد. در این لحظه موچینگ با یک فنجان چای برگشت. آن
فنجان چای کاملاً پاک بود. هواچنگ دیشب از آن استفاده کرد با فکر به این
موضوع، دوباره رنگ از صورت شیه لیان پرید بدون حتی یک کلمه بی جان افتاد
... موچینگ با یک نگاه میتوانست بگوید چه کسی در ذهنش بوده است.

درحالیکه فنجان چای هنوز در دستش بود با چهره ای عبوس گفت: «چرا همه
چی تو رو یاد اون میندازه؟ هوس کردی بمیری؟!»
شیه لیان گفت: «..... خب چطوری کنترلش کنم؟»

اگر گفتن "به آن شخص فکر نکن" کار آسانی بود مردم این دنیا کمتر در یاس
و افسردگی می افتادند. موچینگ گفت: «من که میگم بیا بیهوشش کنیم ...
اینطوری دیگه مجبور نمیشه افکارش رو کنترل کنه.»

هرچند، فنگشین از آنجا که خدمتکار قبلی شیه لیان بود هرگز او را نمیزد و اجازه
نمیداد کسانی که اطرافش بودند هم اینکار را بکنند. او گفت: «من که میگم بیا
بیشتر حرف بزنیم و حواسشو پرت کنیم اینطوری کمتر درباره باران خونین در
جستجوی گل فکر میکنه.»

موچینگ گفت: «آخه من دوباره چی باهاش حرف بزنم؟ من هر چی بگم این فکرش میره سمت باران خونین... بییهوشش کنیم بهتره!»

فنگشین گفت: «تو نمیتونی بزنی... اگه بازی اصطلاحات جدید^۹ رو انجام بدیم نمیتونه به چیز دیگه ای فکر کنه درسته؟ عمر طولانی به اندازه کوهستان جنوبی!»^{۱۰}

موچینگ حقیقتاً از این بازی نفرت داشت ولی با بیچارگی نوبت خودش را بازی کرد: «کوه های برهوت آبهای وحشی....»^{۱۱}

شیه لیان نمیتوانست کاری بکند پس با ضعف نوبت خودش را ادامه داد: «بنفش درنده جایگزین سرخ نیکوکار.....»^{۱۲}

همین که نوبتش تمام شد دوباره از درد به خود پیچید. موچینگ سرزنش کنان گفت: «آخه این چطوری باعث میشه به فکر اون بیفتی؟ حتی بهم ربط ندارن!» شیه لیان فکر کرد: چطور ربط نداشتند؟ سرخ، رنگ سرخ!! لباسهای سرخ برنگ خون... اگر او به لباسهای سرخ خونین فکر میکرد چطور میتواند به هواچنگ نیندشید؟

وقتی تا این اندازه شکنجه شده بود دیگر نمیتوانست تحمل کند. با یک انفجار

^۹ Chengyu Jielong: بازی اصطلاحات:

^{۱۰} Shoubi Nanshan

^{۱۱} Shanqiong Shui'e

^{۱۲} E'zi duoju'

قدرت خودش را از دست آندو نجات داد و با صدای تلیپی روی زمین قل خورد. فنگشین و موچینگ میدانستند قدرت انفجاری او چقدر شگفت انگیز است پس مجبور بودند از نیروهای خودشان استفاده کنند ولی حتی همین هم کفایت نمیکرد تا بتوانند او را نگهدارند.

وقتی دیدند در حال فرار است سعی کردند او را راضی کنند بماند ولی شیه لیان با ضربه ای آنها را به سمت زمین برگرداند جوری که دیگر نمیتوانستند برخیزند. موچینگ سرش را بالا گرفت و شیه لیان را دید که از درب اصلی فرار میکند: «داری کجا میری؟ فرار نکن.»

ولی شیه لیان تا آنجا که میتواند با سرعت میدوید. دو تاس از آستین خود بیرون کشید آنها را پرت کرد و ناشیانه و با سرعت از یک در عبور کرد. هواچنگ یکبار گفته بود، اگر شیه لیان میخواست او را ببیند عددی که روی تاس ظاهر میشد اهمیت نداشت او حتما می آمد.

وقتی شیه لیان از در عبور کرد، نمیدانست تاس او را به کجا راهنمایی کرده ولی پس از عبور از در سقوط کرد و در آغوش کسی افتاد. صدای شوکه هواچنگ را از بالای سر خود شنید: «اعلی حضرت؟!»

شیه لیان محکم او را گرفت جوریکه می ترسید ناپدید شود: «سان لانگ! تنها نرو ... منباهات....»

هواچنگ هم میخواست او را در آغوش بگیرد اما در میانه راه متوقف شد. بسختی

خودش را متوقف کرد و گفت: «اعلی حضرت، برگرد، اینطوری دردت شدیدتر میشه!»

ولی شیه لیان درحالیکه دندان بهم می سایید، محکمتر بغلش کرد، با صدایی لرزان گفت: «اگه دردم شدیدتر میشه خب بزار بشه!»

هواچنگ گفت: «اعلی حضرت!»

اگر او جای دیگری نشسته و بخاطر فکر به هواچنگ از درد می مرد پس برایش بهتر نبود وقتی او را محکم بغل کرده بود از درد بمیرد؟ هر قدر دردش شدیدتر میشد دستانش را محکمتر دور او می پیچاند. دانه های عرق روی صورتش قل میخوردند و با کلماتی درهم ریخته و مبهم گفت: «فقط منتظرم بمون ... فقط یه ذره ... زودتر خوب میشم ... بهش عادت میکنم ... من خیلی خوب میتونم درد رو تحمل کنم اگه کنارم بمونی میتونم درد رو تحمل کنم ... ولی اگه بری...واقعا نمیتونم تحملش کنم»

با شنیدن این حرف هواچنگ شدیداً جا خورد به آرامی گفت: «اعلی حضرت» در صدایش درد و آه ترکیب شده بودند بنظر میرسید او بیشتر از شیه لیان در رنج است . شیه لیان محکم به او چسبیده و منتظر بود تا این درد جانفرسا به پایان برسد. همین که توانست کمی نفس خود را آرام کند. صدایی از پشت سرش شنید: «با استفاده از ماسکت اون چیزو ساختی؟»

شیه لیان در میانه گنجی و درماندگی، فهمید کجا هستند. اینجا مقبره ویران و

شوم گوئوشی بود که او دو روز پیش قدم به آنجا نهاد. کسی که پشت سرشان ایستاده بود، قامتی بلند داشت و لانگ چیانچیو بود.

وقتی شیه لیان به آنجا آمد آنقدر هذیان میگفت متوجه نفر سومی که آنجا بود نشد. حالا که متوجه شد نمیتوانست جلوی شرم خود را بگیرد. در این موقع فنگشین و موچینگ هم رسیدند. شیه لیان چنان موچینگ را زده بود که به سختی توانسته بود از روی زمین بلند شود. بهمین دلیل از شدت خشم رگهای پیشانیش بیرون زده بودند.

پس فریاد کشید: «برای چی فرار میکنی؟ دو نفر آدم، چهار تا دست هم نمیتونن متوقف کنن ... آخه تو این جای جهنمی چه خبره؟ اینجا مثل قبر میمونه!»

فنگشین هم اطراف را نگاه کرد: «اینجا یه مقبره اس درسته؟ یکی قبلا اینجا رو حفر کرده پس اینجا مقبره گوئوشی فانگشینه؟» بعد او لانگ چیانچیو را هم دید و حیرت زده گفت: «اعلی حضرت تایهوا اینجا چیکار میکنه؟»

لانگ چیانچیو هم که چندان حال خوبی نداشت در جواب گفت: «حس کردم توی مقبره گوئوشی اتفاقی افتاده واسه همین اومدم اینجا رو ببینم.»

او آمده بود اینجا را ببیند اما تصادفا به شیه لیان و هواچنگ برخورد کرد. در فکر فرو رفته و به خودش زحمت درود فرستادن یا هیچ توضیحی را نداد. به شیه لیان خیره شد و دوباره پرسید: «برای درست کردن اون قفل طول عمر از ماسکت استفاده کردی؟ دو روز پیش، تو اومدی اینجا و ماسک رو برداشتی؟»

شیه لیان تاملی کرده و بعد سرش را تکان داد.

وقتی در زمان های خیلی دور، در پادشاهی یونگان به سمت گوئوشی منصوب شد همیشه یک ماسک نقره ای به چهره داشت. نقره ای که برای ماسکش استفاده شد چیز نایابی بود و با نیمی از هسته یک شیطان نقره ساخته شده بود. این ماسک نه فقط صورتش را میپوشاند، قدرت واقعی این بود که میتوانست طلسم ها را برگرداند و از او محافظت کند.

پس از "مرگ" گوئوشی فانگشین، ماسک همراه او در یک تابوت دفن شد.

برای اهدای هدیه به کسی، آن هدیه باید چیزی بسیار ارزشمند میبود. شیه لیان خیلی فکر کرد، و بالاخره یادش آمد که زمانی چنین گنجینه ای داشته است. این ماسک چیز مفیدی بود و بارها او را نجات داده و کمکش کرده بود. او عاشق آن ماسک بود ولی وقتی از تابوتش بیرون میخزید آن را با خود نبرد.

پس در آن نیمه شب، با عجله به مقبره گوئوشی آمد، قبر خودش را حفر کرد و ماسک را درآورد. دوباره ماسک را به شکل فلز نقره ذوب نمود و مانند یک قفل محافظ از نو آن را ساخت.

همه چهره های عجیبی به خود گرفته بودند. بهر حال هیچ کسی تابحال مقبره گوئوشی را ندیده بود. آنجا علف های هرز تا چند پا ارتفاع داشتند با اینکه شیه لیان به آنجا آمد اما به خودش زحمت نداده بود قبر را جارو کند بلکه برعکس قبر خودش را حفر کرده بود هیچ کسی نیست که بتواند چنین کاری بکند!

پس از اینکه شیه لیان از روی شرمندگی مدتی ساکت ماند، چهره عجیب و غریب لانگ چیانچو را دید و توضیح داد: «من اون ماسک رو از خاندان شما نگرفتم از شیطان نقره ای استفاده کردم که خودم رامش کرده بودم و اون ماسک رو ساختم»

اگر ان چیزی متعلق به خاندان سلطنتی یونگان بود، شیه لیان هرگز آن را ذوب نمیکرد که به عنوان هدیه تولد به هواچنگ تقدیمش کند. او نمیدانست که لانگ چیانچو هنوز هم مراقب مقبره گوئوشی هست و خیال میکرد پس از دفن کردنش، آنجا را ترک میکند و دیگر هیچ وقت به سراغ این قبر نمی آید و اهمیتی به آن نمیدهد.

اگر میدانست حداقل خاکهایی که کنده بود را به قبر برمیگرداند تا لانگ چیانچو وقتی برای بررسی قبر می آمد اینطور شوکه نشود.

لانگ چیانچو با چهره ای خالی نگاهش میکرد و بعد با خشم گفت: «من درباره اون ماجرا باهات حرف نمیزنم.»

هواچنگ با نگاهی سرد و وحشی به او خیره شد. لانگ چیانچو هم سریع چهره از وحشتزده به خود گرفت. وقتی شیه لیان به آن قفل نقره نگاه کرد، اخمی روی صورتش ظاهر شده و کمی به فکر فرو رفت.

هواچنگ دوباره به لانگ چیانچو نگاه کرد و متوجه شد حالت چهره شان شبیه بود بهمین دلیل پرسید: «مشکل اصلی این قفله درسته؟ اعلی حضرت متوجه

شده چه اتفاقی افتاده؟»

شیه لیان یک فکری داشت، میتوانست حدس بزند چه اتفاقی رخ داده ولی نمیدانست چطور باید آن را بر زبان بیاورد. هرچند لانگ چیانچو با چهره ای کبود از آن سمت گفت: «این مال خودشه!»

هواچنگ به سردی گفت: «منظورت چیه؟!»

شیه لیان با خشم مداخله کرد: «چیانچو!»

لانگ چیانچو نگاهش کرد اما ادامه داد: «بعد از مهمانی بزم طلا، من آوردم اینجا.»

شیه لیان گفت: «این حرفا رو زن.»

لانگ چیانچو به او نگاهی کرده و ساکت ماند. احتمالاً بخاطر اینکه خودش هم نمیدانست چطور ماجراهای بعدی را توضیح بدهد. ولی حتی اگر او نمیتوانست حرف بزند بقیه حاضران میتوانند ادامه اش را توضیح بدهند.

پس از مهمانی بزم طلا، لانگ چیانچو ولیعهد یونگان، گوئوشی فانگشین را توقیف کرد. برای انتقام او را زنده درون تابوت میخ نمود. تابوت در ناحیه ای بیابانی قرار گرفت. هیچ کسی اجازه نداشت برای درود فرستادن به آن بیاید البته افراد زیادی نبودند که بخواهند به آنجا بیایند.

در آن زمان چیزی مانند چماقی از چوب گردو در قلب شیه لیان فرو رفته بود

خونش ماسک نقره ای را به رنگ سرخ درآورده بود. انرژی شوم شیطان نقره ای آن خون را جذب نمود (گرچه او جسمش را ترک گفته بود اما هرگز نمرد) پس زمانی که شیه لیان برگشت و قبر خودش را دوباره حفر کرد آن ماسک را برداشت تا قفل طول عمر بسازد بهمین دلیل آن خون نفرین شده بیدار شده و به جسمش برگشته بود.

تعجبی نداشت وقتی خودش و هواچنگ رگهای حیاتش را بررسی میکردند نمیتوانستند هیچ چیز عجیبی را احساس کنند. منبع مشکل از جسمش می آمد از خون خودش مشخص بود که نمیتوانستند چیز عجیبی را کشف کنند.

هواچنگ تکانی خورد. شیه لیان نمیتوانست چهره اش را خیلی خوب ببیند اما سریع او را نگه داشت و گفت: «سان لانگ!»

لانگ چیانچو او را بخاطر انتقام کشته بود. اینکه امپراطور یونگان به دست او کشته شد حقیقت داشت در ازای این کار او نیز درون تابوت قرار داده شد. شیه لیان دوباره به نفس نفس افتاد، قلبش یکبار دیگر درد گرفت ناله ای از دهانش خارج شد و نتوانست جلویش را بگیرد.

هواچنگ دوباره چهره ای خشمگین به خود گرفت: «اعلی حضرت؟»

لانگ چیانچو مردد بود، وقتی صورت چون کاغذ سفید شیه لیان را دید پرسید: «من ... به کمک من نیازی هست؟!»

شیه لیان میدانست او چنین چیزی را می پرسد پس سریع در جوابش گفت: «

چیزی نیست... چیزی نیست... به کمکت نیازی نیست چیانچیو ... این ماجرا ارتباطی به تو نداره و مشکل تو نیست ... من بی دقتی کردم. نیازی نیس تو دخالت کنی.»

موچینگ هم فکر میکرد لانگ چیانچیو، هم قربانی مصیبت خاندانی ست و هم در این ماجرا متهم است ولی الان همه چیز به جای ناخوشایندی رسیده بود پس او گفت: «البته، اعلی حضرت تایهوا، شما مسئولیتی در قبال اون ندارین میتونین برین خونه.»

لحظاتی در سکوت گذشت و بعد لانگ چیانچیو گفت: «باشه.»

هرچند او گفت "باشه" اما نرفت. هیچ کس دیگری هم به این چیزها اهمیت نمیداد زیرا شیه لیان از شدت درد چیزی نمانده بود روی زمین به خود بیچد. با اینکه از درد در حال مرگ بود ولی هواچنگ را محکم گرفته و به هیچ عنوان رهاش نمیکرد.

فنگشین گفت: «بیا اول به این مشکل رسیدگی کنیم ... اعلی حضرت؟ الان در چه حالی؟!»

شیه لیان شدیداً تقلا میکرد. بعد صدای تلق بلندی از همه جا طنین انداز شد و او آرام گرفت. همانطوری که خودش را روی هواچنگ انداخته و تکان نمیخورد صورتش را عرق سردی پوشانده بود. هواچنگ او را محکم در آغوش گرفت و با صدای آرامی گفت: «خب اعلی حضرت، دردت متوقف شد درسته؟»

در این موقع بود که همه فهمیدند از درون دستش تکه های پودر نقره ای کریستالی می ریزد. آن قفل طول عمر که شدیداً برایش ارزشمند بود و آن را روی قلبش نگه میداشت ناپدید شده بود.

اگر قفل نابود شده بود، پس خون شیه لیان که با آن انرژی شوم آلوده شده بود آرام میگرفت. هواچنگ قفل را گرفته و آن را کاملاً خرد کرد. تنفس شیه لیان به حالت عادی برگشت. سرش را کج کرد، میتوانست برق نقره ای رنگی که از میان انگشتان هواچنگ جاری بود را ببیند.

او به هواچنگ نگاه کرد بنا به دلایلی باز هم در دلش کمی احساس درد میکرد. زیر لب به او گفت: «اممم... دیگه درد ندارم.»



پس از شکستن آن طلسم، شیه لیان از فنگشین، موچینگ و لانگ چیانچو خداحافظی کرد. همراه با هواچنگ به آرامی در مسیر شهر اشباح پیش میرفتند. همانطور که شانه به شانه هم راه میرفتند در تمام مسیر چهره اش کاملاً داغ بود.

مقصر این هم فنگشین و موچینگ بودند.

پیش از اینکه دو گروه از هم جدا شوند فنگشین عرقش را پاک کرده و پرسید: «خب اعلی حضرت چرا اینطوری شدی که هر جا رو نگاه کنی دنبال باران خونین باشی؟ جریان اون خون شیطانی چی بود؟ یعنی میخواست زجرت بده؟»

شیه لیان بطور دقیق چرایش را میدانست پس وقتی سوالاتش را شنید سریع مداخله کرد: «نمیخواه اینقدر به این ماجرا عمیق فکر کنی...»

فنگشین مشکوکانه پرسید: «چرا نباید عمیق تر فکر کنیم؟ اگه این اتفاق دوباره بیفته چی؟ ما حداقل باید بدونیم چرا!!»

موچینگ پوزخند زنان گفت: «نمیتونی بفهمی؟ اون خون سالهای سال پیش بدنشو ترک کرده وقتی دوباره به بدنش برگرده باید دوباره باهاش سازگار بشه، خب همه این چیزای عجیب بخاطر همین بود ... اگر قلبش آروم و خونسرد بود مشکلی نداشت ولی»

اگر قلبش بی قرار بود و ضربان قلبش دائم بالا میرفت آن خون نیز هیجان میگرفت و دردش را شدت میداد. همین باعث میشد درد فرو رفتن یک چوب در قلبش را دوباره برای تداعی کند.

شیه لیان نمیتوانست بگوید هواچنگ در آن موقع چهره اش چگونه بود ولی میتوانست مطمئن باشد که در برابر هواچنگ برای بقیه عمرش آبرویش رفت... آنچه موچینگ گفت فقط به این معنا نبود که شیه لیان تنها به هواچنگ نگاه میکند یا در فکرش است بلکه سراسر قلبش از روی شیفتگی میکوبید. بهمین دلیل قلبش شدیداً درد میگرفت.

با فکر کردن به این چیزها دوباره قلب شیه لیان به تپش شدیدی افتاد. خوشبختانه قلبش تند می تپید ولی دیگر درد نداشت. هواچنگ که برای مدت

زیادی ساکت مانده بود گفت: «اعلی حضرت.»

شیه لیان سریع جواب داد: «چی شده؟!»

هواچنگ گفت: «چقدر توی اون قبر مونده بودی؟!»

شیه لیان جا خورد ولی جواب داد: «خیلی واضح چیزی یادم نیست.»

بهر صورت این داستان به زمان خیلی خیلی دوری برمیگشت. آنقدر طولانی که حتی نمیتوانست زمانش را بشمرد ... آن زمان درد، گرسنگی، کاهش خون، توهم و هذیان همه را تجربه کرده بود اول تکان نمیخورد ولی بعد شدیداً پشیمان بود با خشم شدیدی به تابوت کوبید آن را شکست و خارج شد اما خیلی زود به درون تاریکی بی پایان برگشت.

دردش به اندازه فرو رفتن صدها باره شمشیرها گریز ناپذیر و سخت نبود ولی این درد آنقدر پایدار بود که انگار تا ابد ادامه داشت. او آهی کشید، هواچنگ فوراً گفت: «چیزی شده اعلی حضرت؟ هنوزم درد داری؟»

شیه لیان سرش را تکان داد، بعد با حالتی غم انگیز گفت: «سان لانگ واقعا متاسفم.»

هواچنگ با حالتی عجیب پرسید: «چرا داری معذرت خواهی میکنی؟»

شیه لیان روی پا متوقف شد و گفت: «امروز تولد تو بود. میخوامم برات یه جشن خوب بگیرم ولی بجاش همه روزت حروم شکستن نفرین من شد.»

او از اساس امیدوار بود بتواند تا پایان مراسم تولد تحمل کند اما اصلا نتوانست. شیه لیان گفت: «حتی هدیه ای که واست آماده کرده بودمو هم بخاطر شکستن نفرین مجبور شدی نابود کنی.»

در واقع، هواچنگ آن را با دست خودش تکه تکه کرد. شیه لیان وقتی از ابتدای ماجرا فکر میکرد بنظرش رسید امروزش واقعا خوب نبود شدیداً احساس افسردگی میکرد اما هواچنگ به نرمی گفت: «اعلی حضرت.»

او روی پا متوقف شد و گفت: «من هدیه ات رو گرفتم.»

شیه لیان با شوک گفت: «من چی بهت دادم؟»

لطفاً این جمله رو نگو که "خودت بهترین هدیه هستی" این واقعا شرم آورده!

هواچنگ به او خیره شد و با صدای آرامی گفت: «اعلی حضرت تو گفتی که حتی اگر درد بکشی بازم میخوای منو ببینی با وجود اون درد شدید بازم نمیخواستی منو ترک کنی.»

«.....»

هواچنگ گفت: «من خیلی خوشحالم.»

شیه لیان وقتی به آن حالت رقت انگیز خودش فکر میکرد که به هواچنگ چسبیده و آن حرفها را بر زبان می آورد سرفه ای کرد و وانمود میکرد صورتش را خیلی عادی می پوشاند اما هواچنگ ناگهان او را کشید و محکم در آغوش

خودش فشرد. شیه لیان وقتی اینطور به سینه او چسبیده بود جا خورد. حرفهایش را با صدای آرامی شنید و به لرزه افتاد. هواچنگ گفت: «واقعا من خیلی خوشحالم.»

شیه لیان اندیشید: آه، منم خیلی خوشحالم.

در این صدها سالی که گذشته بود باوجود تمام این دردها هواچنگ حتی یکبار هم از او دست نکشید. شیه لیان بخوبی این را میفهمید و باید او شادترین فرد آنجا می بود.

هواچنگ گفت: «باوجود خوشحالیم اما اصلا نمیخوام تو دوباره همچین دردی رو تحمل کنی.»



هر دو به شهر اشباح برگشتند. اشباح تمام روز آشفته بودند. وقتی آندو را دیدند که در امنیت برمیگردند ناراحتی و پریشانیشان تبدیل به شادی شد. هواچنگ مانند قبل بود و هیچ اهمیتی به چیزی نمیداد میخواست همراه شیه لیان به معبد چیاندرنگ برود ولی وقتی وارد معبد شدند متوجه شدند چیزهای زیادی آنها هست. هواچنگ گفت: «کی اینا رو اینجا گذاشته...؟»

شیه لیان چیزها را نگاه کرد ... آنها را بررسی نمود و گفت: «عه؟ انگاری هدیه ان ... اینو یوشی هوانگ فرستاده، چه محصولات تازه ای ... این از طرف چینگشوانه؟ اینم باید از طرف ژنرال پی باشه»

او لیستی از کسانی که هدیه داده بودند گرفت و لبخند زد: «سان لانگ، اینها هدیه های تولد برای شاه اشباح اعظم هستن.»

هرچند آن روزها او نامی از کسی که تولدش بود نبرد اما در تمام روز راه رفته و از همه پرسیده بود چه هدیه ای می تواند بگیرد پس همه خیلی خوب میتوانستند حدس بزنند آن شخص کیست. در آن سمت هواچنگ هیچ علاقه ای نشان نمیداد و گفت: «نگاهشون نکن گاگا، همه شونو بنداز بره ... بیخودی فضا رو اشغال میکنن.»

بنظر میرسید او واقعا میخواهد به کسی بگوید تا آن هدایا را دور بریزد. شیه لیان سریع گفت: «خب چرا نگهشون نداریم؟ بهر حال اونا محبتشون رو نشون دادن ... وایسا اینا چرا اینجان؟ کی اینا رو هدیه داده؟»

شیه لیان میتوانست آن معجون اغوا کننده و قرص مخصوص بارداری را هم میان هدایا ببیند، نمیدانست باید بخندد یا گریه کند، چنان آنها را از دید دور کرد انگار که سیب زمینی های داغ و سوزان بودند.

بنظر میرسید هواچنگ به اینها بیشتر علاقه نشان میدهد، آنها را برداشته و نگاهی کرد و گفت: «این چیه؟!»

شیه لیان سریع راهش را بست: «هیچ چیز خوبی نیست! نگاهشون نکن!!»



در انتها پس از درگیری زیاد، شیه لیان آن کمر بند دست ساز را بجای قفل

طول عمر به هواچنگ داد. وقتی هواچنگ آن را دید آنقدر خندید که از نفس افتاد —هرچند اشباح از اساس نیازی به نفس کشیدن ندارند. او شیه لیان را گرفت و تا مدتی بی وقفه او را بوسید و پشت سر هم کارش را ستایش کرد. آنقدر این کار را ادامه داد که شیه لیان از شدت خجالت خود را روی تخت انداخت و وانمود کرد مرده است.

درواقع آنچه باعث شد شیه لیان بیشتر بخواهد خودش را به مردن بزند روز بعد رخ داد. هواچنگ واقعا آن کمر بند را پوشیده و جور یکه انگار هیچ چیزی نشده آماده بیرون رفتن شد. وقتی شیه لیان این را دید کم مانده بود غش کند سریع از روی کاناپه پرید و به او چسبید.

او برای نیمی از روز، به هواچنگ التماس کرد و با زور از او قول گرفت کمر بند را جوری ببندد که آن قسمت گلدوزی شده اش اصلا در دید کسی نباشد. شیه لیان بسختی توانست از سرنوشت تحقیر شدن هنر دستیش توسط عموم مردم بگریزد..

اما از آنجایی که هواچنگ آن روز عمل بزرگی انجام داده بود سراسر آسمانها و عالم فانی دانستند شیه لیان بخاطر درد شدید در روز تولد او از هوش رفته است. همین که دلیل پشت این ماجرا را فهمیدند آسمانها و تمام برزخیان دانستند که شیه لیان واله و شیدای باران خونین در جستجوی گل شده است. حداقل این آخرین سخن پایان این داستان بود.

پایان!!!!!!!!!!!!!!

نکته!!

✓ کی نکنین

✓ بدون اجازه کتاب رو پخش نکنید.

✓ اجازه فروش کتاب به افراد و پیج و کانالها برای چاپ عمده رو ندارید!

✓ امانت دار باشید. کتاب رو به اسم خودتون نفروشید!

✓ توی متن دست نبرید.

✓ به تلاشی که برای ترجمه کتاب بکار رفته احترام بزارین.

در صورت دیدن هر گونه بی اخلاقی در این زمینه باهاتون شدیداً برخورد میشه.

بالنسبت همه اونهایی که تا الان با قلبشون مارو همراهی کردن. ازتون ممنونم ♥